روشنایی نامه

ملک الحکماء والمحققین خواجه ناصر خسرو در روشنائی نامه فرماید طاب الله ثراه

بنام کردگار پاک داور | که هست از نور عقل و فکر برتر | همه اول همه آخر و مبدا
نه اول بوده نه آخر هویدا | خرد حیران شد از کنه صفاتش | منزه دان ز اجرام و جهاتش
کجا او را بچشم سر توان دید | که چشم سر نتواند جان جان دید | ورای لامکان آن پادشاست
چه گویم هرچه گویم بیش از آنست | بپای ما چه شاید ره بریدن | بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب فکرت عقلم سر فرو برد | که باشم من که یارم نام او برد | زبان از حد توحیدش برونست
که از حد و قیاس ما برونست | چه گویم این سخن گفتن نیارم | من این سرمایه در خاطر ندارم
نگویم صانع هفت و چهار اوست | ولیکن عقل را پروردگار اوست | چه مقدار آفتاب و آسمان را
بدین منسوب نتوان کردن او را | چرا گویی زر و لعل و جواهر | ز خاک او و سنگ او کرد ظاهر
نبات از گل تو گویی او برآورد | نشاید این چنین او را صفت کرد | که روح نامیه بر کار دارند
گل و شمشاد بر خاک او نگارد | تو عقل و جان رحمان آشنید و در | مکن صورت پرستی یاوه چیست
دگر بار تو گویی صورت است او | همه ارباب معنی او کند پیدا | نی و انبر حقیقت است تابع
شد از تاثیر اجرام طبایع | سپهر و عنصر و روح و نبات او | خدا خوانی چنین کفرست ما را
که از جان آفرین دانند یا آن | ندارد در خدائی هیچ ایمان | مکن در صنع مصنوعات ره گم
ز جو جو روید و گندم ز گندم | چگونه کفر و توحید ار نیکنام | خرابابه نا غاز و انجام
بدین فکر بر خرد ای خام نادان | چو خواهی همی خود را مسلمان | اگر بر حق از این سان ظن بری همی
ز نیها و بیفان کمتر ز تو | نکو باید چنین خر کم کرده راه | و زین گفتارها استغفر الله

مقالت اول در عقل کل

خداوند جهان دارای قاهر | یکی دان و یکی زو گشت ظاهر
ز اول عقل کل را کرد پیدا | کجا خوانش الهش گفت دانا
گروهی عقل اولیش گفتند | گروهی آدم معنیش گفتند
مر او را عالم جبروت نامست | که جبرئیل مقرب را مقامست
ازیرا خامه یزدانش خوانند | رسول نامه دلهاش خوانند

نخست از آفرینش برگزیده | خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچه از آفرینش روی بنمود | مر او را واسطه در عالم او بود
ز اول عقل کل چون شد مشهر | ز یک دیگر بزاد ندان دو دیگر

مقالت ثانی در نفس کل

ز عقل کل وجود نفس کل زاد | ورا حوای معنی خواند استاد
بدان گر جانت با عقل آشنا شد | که از حوا و آن آدم جدا شد
اگر معنی با من باز دانی | ورا چرخ ملائک نام خوانی
همو شد فاعل افلاک و انجم | همه او ظاهر محیط و جان مردم
همه او لوح همه او کرسی یزدان | همه انسان دوم همه روح انسان
از آن آمد فرود عقلش دوم جای | که زیر تخت کرسی را بود جای
مسیحا گفت خواهم زین پدر شد | جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی هست این نشان | که او فرزند عقل کل و جانست
پدر را عقل دان و نفس مادر | میازار آن دو کس را ای برادر
ازین هر یک بود در ده مراتب | نبود یکسر یکی را گشت نایب

مقالت ثالث در تجسم افلاک

چو پیوستند عقل و نفس با هم | ازیشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم آنک یکسر | بدو گردند مه افلاک دیگر
شبان روزی ورا یک دور و شام | بگرداند فلکها جمله با خود
خلاف گردش این هشت دیگر | بسوی باختر جنبد ز خاور
مر این را جنبش اول بود نام | و زین جنبش زمین می یابد آرام
دگر چرخ دهم در خانه باشد | ثوابت را در او کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان | دگر دارد درو او وش ایوان
دگر بهرام دارد وان دگر شید | دگر باشد بهشت آباد ناهید

دکر تیر و بیرست و دکر ماه / تا از حال هر تن کردم آکاه
کرفته هر یکی عقلی و جانی / ور ایشان کشته هر جزوی جانی
دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق / بود لیکن ز ادوار موافق
یکی در ملک یزدان نیک بنکر / که اینها ملک یزدانند یکسر
همه نیک و بد ما هست از ایشان / فنا اکشته کوه دست از یشان
شده حیران همه در صنع صانع / همه سرکشتکان شوق بدیع
بکرد کون کل در شب و روز / همی کردند چون شمع شب افروز
کند بر ما از ان کردش اثرها / رسد بر ما از ایشان خیر و شرها
یکی ز انجا اید بر سر کاه / یکی ز انکاه می افتد درین چاه
یکی را بی هنر مال از عدد بیش / یکی با صد هنر درویش و دل ریش
ز حجت این سخن را یاد می دار / که دیکان نشتا و یاذشه وار

مقالت رابعه در عنصر

از یشان کشت پیدا چار عنصر / ز من بشنو تو این معنی چو در
اسیر و بس هوا بس اب و بس خاک / بدید اورده تاثیر افلاک
در ایشان سرد و خشک و کرم و تر هست / چنان چون سرد و خشک و تر و کرم است
شود پیدا از ایشان رنج و راحت / از ایشان مهر و زیشان جراحت
ز اصل نه پدر و ز چار مادر / بشد موجود سه فرزند دیکر

مقالت در موالید

معادن پس نبات انکاه حیوان / یکی پیدا یکی زو کشت پنهان
بدریا در ز و در کان زر و کوهر / کند درویش مردم را توانکر
غذا و میوه و نانست کز وی / پدید اید همی خون در رک و پی
ستور و کوسفند و کاو و اشتر / کز ایشان می شود روی زمین پر
همان پس انسان در کان / کشد او را یکی زن و یکی بار

یکی کردد غذا دیکر بکارد / که تا انسان از یشان بهره دارد
موالید ند اینها جسم انسان / بدید امد درین شش کوشه ایوان
درای حجت زیبا سخن کوی / که برده ای ز خلایق در سخن کوی

مقالت در ترتیب نطفه

چه کفتند ان حکیمان سخن کوی / که برده ند از خلایق در سخن کوی
که خون ما کر ان اصل حیوتست / شده حاصل ز حیوان و نباتست
دکر باره مصفا کردد ان خون / و ز و خون سفید اید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی / که بالوده از ان خونست یعنی
مشیمه نطفه را چون قابل افتاد / فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یک ماه او را تربیت کرد / دوم مه مشتری بیش تقویت کرد
شود ماه سیم بهرام یارش / بچهارم ماه خور صورت نکارش
چو از خورشید تابان زندکی یافت / در اخر قوت جنبندکی یافت
مه پنجم کند زهره ورا کار / عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه باز او ماه باشد / بهشتم زو زحل آکاه باشد
بدان زندان تنک اندر کشاکش / بود جانش میان اب و خون خوش
پس از نه ماه زاووش خجسته / بهرون اردو را زان راه بسته
از ان تاریک دان بد درین جام / جهان بیند خوش و خوب و دل آرا
سرای بس فراخ و مسکن خوش / هوای بس لطیف و خوب و دلکش
چنان نداردان مسکن درین جا / کزین خوشتر نباشد هیچ ماوا
نمی داند کزین خوشتر رایت / کز این در حبس آن تاریک جایست
نبات آسا بود یک چند کاکش / ببایدان تر و نان نها لش
از ان پس چون بیاید روزکاری / بجز خوردن ندارد هیچ کاری
سیم بان ورا جان سخن ور / شود پیدا و زو کرده منور

مقالت در رجعت نفس

دگرباره ازین ویرانه گلخن   گراید سوی آن آباد گلشن
بدان ره کامده ستا و باز گردد   ولی باید که نیکو ساز گردد
که در هر منزلی مشکل سوالی   کند او را زدیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سوال او   رسد اندر سرای بی زوال او
وگرنی همدران منزل بماند   نخستین منزل اندر گل بماند
بدین سان می رود منزل بمنزل   گلش سوی گل آید دل بسوی دل
ازین در گردش کامل شود باز   رسد او را بهشت و نعمت و ناز
وگر در بازگشتن ناتمامست   باتش در بسوزد انک خامست
همین استاعتقاد اندر قیامت   اگرچه از خران یابم ملامت
بهشت و دوزخ دیگر جزین نیست   جزین داند که بارای در دین نیست

مقالت در معرفت نفس

چو خود را می ندانی کیستی تو   بگو تا در جهان بر چیستی تو
تویی تو بگو آخر کدامست   تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این شکل و چنین صورت که بینی   تو پنداری تو آنی نه نه آنی
طلسم بسته زندان تواست این   برو چشم خرد بگشای و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن   نظر در جسم و جان بو العجب کن
زهی نادان که خود را جسم دانی   رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی   نکو بنگر که چیزی بس بدیعی
توی جان سخن گوی حقیقی   که با روح القدس انباز رفیقی
بخشد سر جمالت دیدنی نیست   کسی کو دید روتا چشم معنیست
رجا وان جهت هستی منزه   ببین تا چیستی انصاف خود ده
نگر تا در کمان ناگه نیفتی   قدم بفشار تا از پا نیفتی

صفتهات صفتهای خدایست   ترا این روشنی زان روشنایست
همی بخشد که او چیزی نکاهد   ترا داد و همه از اکه خواهد
ز نور او تو هستی همچو پرتو   وجود خود برانداز و تو او شو
بجان کز عاشق دیدار اوستی   حجاب از پیش برداری تو اویی

مقالت در جوهر و عرض

هر آنچ آن هست از اعلا باسفل   دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض وان دیگر جواهر   چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهر آنکو هست دایم   بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد   خرد را این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بی شک فنا را   ولی جوهر بود اصل بقا را
توی فرع عرض هم اصل جوهر   همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسمست و زجان جوهر تو   ازان بر هر دو عالم سروری تو
خرد مندان دو عالم را که گویند   ازان معنی جز این هر دو نجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند   ازان بر هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن همه از وهمین را   حقیقت کن گمان را و یقین را
بدان این و بیان آن هر دو بشناس   بتن جسم و بجان جان هر دو بشناس

مقالت در حواس ظاهره و باطنه

ترا این خانه شش سو کزو رشد   در اینجا خانه تو پنج در شد
گشاده هر دری در بوستانی   نهر یک می درآید کاروانی
اگرچه اندرین خانه غریبی   ازین هر پنج درها با نصیبی
یکی چشمست کو بیند عجایب   شود زان روشنی رای تو صایب
دگر گوشست کش راه کلامست   دلت را زو معانی تمامست
دگر بینی که بوی گل بیذ برد   دماغ و دل ز بویش بهره گیرد

زذوق لمس نزهت هست بهره　　ازان کرد زبان و دست بهره

حواس ظاهر ان بخشست و باطن　　بود پنج دگر ای یار محسن

خیال و وهم و حفظ و فکر دیگر　　که حس مشترک خوانند بر سر

خطا بینند با زاین پنجگانه　　تو لی راست نشان کرد بیانه

ریاضت کش برین را راست بین کن　　برآن نگاهی کمانت را یقین کن

حواسها راست بین گشتند ازین بر　　ترا شرها بر این اندر جهان بر

گشاده کرد دانکه چشم بینش　　ببینی ان ورای آفرینش

مقالت در کمال انسان

درخت این جهان میوه ما ییم　　که خرم برد رحت او برآییم

دگر هستند همچون برگ و ما بر　　طفیل ما شدند اینها سراسر

شرف دارد درخت از میوه ما دار　　چه باشد گر ندارد هیچ باری

شرف باشد ز علم و عقل ما را　　چنان کر بوی لذت میوه ها را

نیابد مرد جاهل زین جهان کام　　ندارد بوی لذت میوه خام

مشو چون میوه های نارسیده　　سقط هرگز نباشد جو کزیده

سقط باشد درین باغ اجمانند　　حکیمان میوه های خوش طعامند

درخت بی شکوف و میوه دارست　　مر او را باغبان بر و ردکارست

ندارد میوه جز خوش بو و شیرین　　ببینداند سقطهای بد آیین

سقط خوارست خواری را رها کن　　تمامی جوئی و خود را بر بها کن

همان میوه که بنوه طعم و بویش　　نباشد باغبان در جست و جویش

ترا لذت ز علمست از عمل بوی　　کمالت را از علم و عمل جوی

گر از سرچشمه معنی خوری آب　　شوی در باغ جنت میوه ناب

وگر باشی سقط در خاک مانی　　معذب در عذاب جاودانی

نباشی در خور رخوان شهنشاه　　چو خاک خوار باشی بر سر راه

برانش همچو چوب خشک سوزی　　اگر خشم خرد را باز جوئی

اگر خواهی که یابی دانش و هوش　　مکن پند حکیمان را فراموش

مقالت در مراتب انسان

بنی آدم گروهی بس لطیفند　　حقیقت هم خسیس و هم شریفند

تن از خاکست و جان از جوهر پاک　　شرف دارد بر خاصان افلاک

همه از عقل و هم از نفس هم اجرام　　زچار و سه که اول برد مشنام

همه در ذات انسان هست حاصل　　کلش ظلمانی و نورانیش دل

مر این را عالم صغریش گفتند　　مر انسان آدم کبریش گفتند

شد او بر آفرینش جمله سالار　　بمعنی هم جهان و هم جهاندار

زچار و پنج بگذر همچو مردان　　دلت زین بندها آزاد گردان

گرت باید که وصل یار یابی　　بزرگ خود بگو تا بار یابی

گل وصلش میان خار هجرانست　　شب هجران او را روز نجاست

تو تا خرم نشینی در فراقش　　کجا باشی ندیم و هم وثاقش

هوس بازی مکن گر وصل خواهی　　بترک کو گر اصل خواهی

دلی کو بنده کام و مراد است　　همیشه عاشق لهو و فساد است

تو تا بر کام نفسی کام اول　　نباشد بر تو در ازسرها معول

دو سودا در یکی سر بر نیاید　　یکی دل با دو دلبر بر نیاید

مقالت در تبدیل اخلاق

درین زندان عجب یعنی خذ با نوشت　　کزین یاران جدایی بایدت جست

یکی بخل و دوم حرص و سیم آن خشم　　چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز

ششم کبر و حسد هر هفت یارت　　ازین یاران حذر پیش رفت کارت

ازینها بگسل و یار دگر جو　　رفیقان رهرو و معتبر جو

تواضع بس کرم انگه قناعت　　که آزاری و بر پرهیز و طاعت

دگر حکمت اگر هستی خردمند / گسل زانها و با اینها بپیوند
ترا آن نیک خواهد ات بدخواه / تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن / ز بدخواهان خود خود را بری کن
اگر زیشان شوی بر خود صد بوی / وگر زانشان شوی رو رو که دیوی

مقالت در صحبت

چه خوش زد داستان آن مرد پیر / سخنهای چنین در گوش جان گیر
خوانکس را که باشد راه بر بوم / نبیند جز که دیوانی به بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری / مکن جان خود زنهار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان / بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس / ز دونان دون شوی و از کسان کس
ازین نیکانشان تجمل جز یفی / ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان / چو زندانست با نا اهل بستان
ز رندان و حریفان اهل بگریز / ز مستان و ز نا اهلان بپرهیز
اگر دانا بود خصم تو بهتر / با نادان شوی یار و برادر
بباید دشمنی از مرد عاقل / نشاید دوستی را مرد جاهل

مقالت در دوست و دشمن

رفیقی من درین منزل ندیدم / حقیقت دوست یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریائی / بپرهیز است ناآشنائی
همه یار تو از بهر زر اشند / پی لقمه هواخواه تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت / گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و دینار / چو دینارت نماند انگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند / زیانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان / چو کارت او فتد هستی گران جان

چو خوبی دوستان چون زره را / که بگشایند آن کارت گره را
ببر دو کرم در کارت نمایند / که سرها را و گرها را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست دارد / که او را نیک و بد دوست نماند
کجا بر دوست راز دل بپوشند / بکار دوستان تا جان بکوشند
فروشند دگری در مهربانی / برای دوست خواهد زندگانی
جدا از جود نماند دوستان را / کند یک رنگ دل را و زبان را
نباشد دوست جز الله دوست / بجان و دل همه او نیز همی اوست
همه دانا و نادان کی بود خوش / کجا دمساز باشند آب و آتش
ز نادان دوستی عاقل نجوید / که دشمن را کسی چون دوست گوید
دو نادان گرچه باشند یار و همدم / ز نا گه دشمنی جویند با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند / همیشه محرم اسرار باشند
دمی از یکدیگر نخروشند / دروغ و فحش و هذیان خود نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان / تو هذیان بر زبان هرگز مگردان

مقالت در حفظ زبان

مکن فحش و دروغ هزل پیشه / مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آنکس را که گفتارش دروغست / ز نور عقل رویش بی فروغست
دگر آنکه باشد فحش گفتار / نباید نزد مردم جاه و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویت / وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیک جاهل / خوش آید هر دو را آن هزل و آن صد
سخن گر زوی خرد را افتخارست / ز کذب و فحش و هزلش سخت عارست
بمیرد جان از این هزل همه روز / ز جد گر هست چون جان طبع دل افروز
اگر بادی بود نادیده مشنو / تو برهان خواه بر نقلی مگرو
دلیل و حجت چون و چرا کن / سخن را مرتبت فوق سما کن

ندارد هیچ سود از گفت و گویت … چو چیزی نیست اندر جست و جویت
سخن کم گوی و بس کن از خرافات … مقامات اهل دارد نی مقالات
چنان دان که هزاران سال گویی … که هرگز زن نیابی تا بجویی
نخستین گوش کن تا چند گفتن … جواب از پیش بر بایی گرفتن
تو در روز جام رو معشوقت سو شاد … بهر جا از چه داری بانگ و فریاد

مقالت در حفظ اسرار

نگهبان سر گشتند اسرار … اگر سر را نه رو ستر نکه دار
زبان در بسته به تیغ نهفته … نماند سر خوش اسرار نگفته
سرت را از زبان بیم هلاک است … وز وجود سر سخن اندیشه ناکست
مکن با جاهلان اسرار یزدان … چه داند دیو ان قدر قرآن
بترس از جهل اگر در سرت راز است … که دست جهل بر محکم دراز است
نگوید راز هر کو هست بخرد … مگر پیش حکیم و مرد موبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی … اگر اهلی مده دیوانه را می
عوام الناس یکسر همچو دیو اند … از ایرا با خروش و با غریو اند
مگو اسرار با جهال مغرور … که باشد در اجابت محو منصور
چو یابی محرمی با او بکن فاش … و لیکن باز پنهان کن ز او باش
بچشمهای مرادان سخن خو ناد … ز چشم نی خرم پوشیده آزاد
چو بکر سنانی سخن مستور بهتر … ز نامحرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان سوش بر نبید … که داناد لی سوش بر نبید
خر کاهل نیرزد زین زرین … کی وانکاه تاج گوهر آگین
بیکحرو سزد تاج فری بهروز … نیرزد تاج شاهی بر فر بیهروز
نگوید با خرد بای خرد راز … بگنجشکان نشاید طعمه باز
کلام منزل زنا اهلان بپرهیز … تو با نا اهل تا باشی میامیز

شاید

مقالت در جاه و مال

نشاید شد بمال و جاه مغرور … چو ترک آمد چه خاقان و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه … کران بر کس نماند جاه و دانه
اگر جانت زبون مال و جاه است … از ان مال مار و جاه چاه است
از ان معشوقه هر جایی چه آید … که هرگز با کسی یکدم نپاید
من دل ان عروس بی وفا را … چنو سو هر کس دو نه دغا را
مشو فتنه برین ملک دو روزن … بخون کرکسان مکشای روزن
بسا کس را اگر او شد مرده مانند … چه داری مهر او در دل نشانه
مکن در سر تمنای سرهش … که حسن مهربانی بر بیذر کش
نماند تاج و تخت و گنج در هم … نماند گوهر و لعل و زر و سیم
زنا کر نکذری و بکذرد سال نی … سرا سر دشمن خود را سپاری
ز ملک و مال خود بر دار کامی … چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور و ز غم مخور غم … که بسیار است بر خورداری ار کم
نصیب خویش بردار از دو گیتی … بدل مگذار هیچ از دو گیتی
مشو زین سان بجهل و تیره رایی … گرانت دست بدهد زین برآیی
بخور نامی هرگز میسند … که نافرد اچه اید مرد را پیش
نماند هر چه ان از مرده ماند … بماند هر چه از او بر فشاند

مقالت در فنا ابدان

خنک برجیس و خورشید بهرام و ناهید … که ایشان بر فلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان … که دایم بر فلک باشند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ … برین الوان مینا ساخته برگ
زمی بنحوی سرگردان که مایم … بمرگ و زندگی اندر بلاییم
برای لبس و قوت این سر و ریش … همه سال که سیم ان رنج و تشویش

بلای مرگ و اندوه قیامت　　خم چنبر کرد ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز　　بما نامد از آن یاران خبر باز
نیامد سوی ما زان رفتگان کس　　نه خود بیدار شد زان خفتگان کس
پریدند و قفص درهم شکستند　　ز بیم مرگ و جنگ غصه رستند
هر آن خشتی که بر ایوان سرایست　　همان کان تارک کشور کشایست
چو ما هم خاک را دادند با خاک　　بسوی پاک رفتند آنکه پاک

مقالت در گردش افلاک

هر آنچ از گردش چرخ واژون　　رسد بر ما نشاید گشت محزون
چو خواهد بود هر چه بودنی بود　　نباید خوردن تیمار و غم سود
فلک کو خود کمر و گردش کرد　　بغیر اختیار خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری　　که وی را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم　　ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو زورست　　ثلی این امید دل فروز بیست
چنین آمد نصیب ما چه چاره　　چه شاید کرد با سیر ستاره

مقالت در شب و روز

جهان نامه جادوی با بوی و رنگی　　گهی رومی ببینم گاه زنگی
بر یکی لعبت دلخواه مانی　　که خود یک لحظه بر یک سان نمانی
برای هر زمان از رنگ دیگر　　نمایی هر زمان آهنگ دیگر
چه معشوق ظریف دلربایی　　که مشکین خامه و زرین قبایی
بگو بهر چیستی انصاف الحق　　بتو بس کم نمانی تو ابلق
ز بهر مای کردی عمر ما را　　نشاید کرد با تو جز مدارا
گلی طاوس رنگاری نگاری　　ندانی جز که عمر ما شکاری
شکارت گی هادو گی نیست　　بسا کس کز تو دل شاد و غمینست

تو دادی ملک کیخسرو بخسرو　　کهن کردی نو رکان را و خود نو

مقالت در شعر و طبع

ز دل یکبار بحث شاعری کا　　که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست　　بسبح سانی تر از آب زلالست
ازیرا کس ندارد با طبع قدر　　که زیر ابر شد هر روشنی بدر
هنر بود ار که شاه و وزیرش　　ز اصلاح حکیمان گیر منبرش
نبیند دین ز بی نان شعر دلبند　　که باشد زیور او حکمت و پند
بهایش هست ملک جاودانی　　تو مفروشش بزر و سیم کانی
خرد بر برج نا اهلان بخندد　　کسی بر گردن خر در نبندد
چرا چیزی بیارایی بگنده　　که باشد ملک در جهانش بدیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید　　که هر جایی دروغی گفت باید
بیا استادن و بر خواندن او　　فرو ریزد سراسر آیت از رو
تقاضا کردنش دشوار کارست　　خرد را این گمان زین کار عارست
مدح و هجو کس مگشای لب را　　مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون این شاعران یاوه گویی　　که دست از آب روی خود بشویی
ز معنی جان اشان را جنونی　　سخنشان جز سزای گاو خرنی
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن　　چه می جویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلام اند اهل اشعار　　خدا شان توبه بدهاد ازین کار

مقالت در ختم کتاب

امانم داد چندان دور گردون　　که سفتم این مبارک در مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره　　دو چشم از کار گیتی مانده خیره
شه در پرده مهر عالم افروز　　گشاده شب کمین بر عالم روز
همه در خواب و من بیدار مانده　　روان در کار و چشم از کار مانده

همی کردم نظر در ظلمت و نور / ز جام فکر جان من مخمور
گهی بودم بمشرق که بمغرب / گهی برتر ز اجرام کواکب
روانم نکتهٔ باریک می‌دید / اگرچه در شب تاریک می‌دید
بدیدم عالمی آباد و خرم / درو جمعی ز ارواح مکرم
همه کرده بتنهائی عالم کل / نهاده روی جان در عالم دل
ز خود ز طبع چار ارکان گسسته / نجسته بند و زندان ناشکسته
چو با ایشان روانم آشنا شد / تو پنداری فنا از من فنا شد
چنین گفتم بدان ارواح باهوش / که ای پاکان بار افکنده از دوش
چو هستید این چنین جاوید زنده / همه بار فنا از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گزیده / شبی بگذاشته صبحی دمیده
چرا ما را خبر ندهید ازین حال / چرا با ما نگوئید لختی احوال
زبان حال لب بر سر گشادند / جواب من نکو یکبار دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم / همه سوداها فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید / بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا بدیدیم / فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوییم و لیکن نشنوی تو / جز اندر خواب غفلت نغنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم / بشد عین الیقین یکسر گمانم
یکی با خویشتن اندیشه کردم / دران اندیشه دل را بیشه کردم
خرد خاطر من را جستن نهاد / ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
بکار خویشتن اندیشه کردم / دران اندیشه حکمت پیشه کردم
کزان معنی پریشان چون گذارم / پس از من تا بماند یادگارم
هر آن کس کو ازین معنی خبر داشت / مرا زان چنان مهمل بنگذاشت
چو هر کار آورد در خاطر خرد را / بنظم و نثر سازد خود روا را

میان خلق جانش ماند جاوید / بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا آن آرزو در دل چو در خواست / روانم زان چنین معنی بیاراست
نهادم این کتاب روح پرور / گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب و شیرین جان فزایم / بحکمت در سخن مغز نمایم
چو دریای کتاب او بود خوش / چو عالی آسمانی پر ز راوش
حصلها نقابش جاودانی / اندر آئینه آب رنگانی
نهادم روشنائی نامه نامش / خرد را روشنائی در کلامش
بسال سه صد و شصت و سه بهر / که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه بادا بر وی درود / روانش راه نمای جنت و بود
رسیده جرم خورشید زی ماهی / گرفته در حمل ره پادشاهی
مه شوال دار و روز نخستین / قران اختران در برج شاهین
که کردم ختم آن فرخ دفتر / برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیک هفته رسانیدم بآخر / معین مقالات مقدس باخبر
بسی بودند شاعر بی‌بدل / گر بودی شعرشان چون زاد حنظل
بسی گفتند اشعار دلاویز / بسی گردند ان معنی شکرریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد / و گر آورد در خاطر نیاورد
خدا داند که این نوباوه بکرست / ز من زاده است و او را دایه فکرت است
بجز من روی او را کس ندیدست / نه دست هیچ کس روی رسیدست
کسی را روی ننمود این حکایت / همین دفتر گواه من کفایت

مقالات در مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی / در معنی به روی بر گشادی
بر این تخم دلم از ابر رحمت / فرو باریدی باران حکمت
چنین حکمت بکار آنان دارد / که جان عاشقانه تان دارد

سپاس و شکر ای دانای ذو المن	که بکری تا نم پیدا کرد جان من
بصد پایه مرا حکمت فزودی	ز تحقیق و تجریدم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن	درین پرده گناهم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای	مرا از فضل راه راست بنمای
بجود و فضل تو باید دارم	کزین معنی کنی امیدوارم
اگر برهانی از طمع هواسم	بود بر هستی بودن صد سپاسم
نگه دارا کرم ای هست مطلق	زبان راست گو بیزار ز ناحق
سخن در خاطر من راست بنگار	خطا را بر زبان من مکذار
ز سر عقل واقف شد روانم	بدانستم که من چیزی ندانم

بر من نادانی و جرم ببخشای
مرا از فضل راه راست بنمای